

ترانزیت



ادبیات جهان — ۲۰۹

رمان — ۱۷۷

سرشناسه: زگرس، آنا، ۱۹۰۰-۱۹۸۳م، مستعار Seghers, Anna
عنوان و نام پدیدآور: ترازیت/آنا زگرس؛ ترجمه ستاره نوتاج.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۰۳ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۶۵-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Transit, c 2013.
موضوع: داستان‌های آلمانی — قرن ۲۰ م.
موضوع: German fiction -- 20th century
شناسه افزوده: نوتاج، ستاره، ۱۳۶۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT۲۶۲۴
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۶۰۲۰۱۶

ترانزیت



آنا زیگرس
ترجمه ستاره نوتاج

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Transit

Anna Seghers

Aufbau Verlag, 2013



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

آنا زِگرس

ترانزیت

ترجمه ستاره نوتاج

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۰

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۶۵-۴

ISBN: 978-622-04-0365-4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تومان



فصل اول

۱

می‌گویند مونترآل جایی میانه راه داکار و مارتینیک غرق شده است. انگار به مین خورده. شرکت کشتیرانی هیچ اطلاعاتی نمی‌دهد. شاید هم فقط شایعه باشد. اگر سرنوشت مونترآل را با سرنوشت کشتی‌های دیگر مقایسه کنیم، کشتی‌هایی که پر از پناهجو در اقیانوس‌ها سرگردان بودند، اجازه نداشتند در هیچ بندری پهلوی بگیرند، و حتی وقتی در آب‌های آزاد آتش می‌گرفتند، فقط به این دلیل که مدارک مسافران چند روز پیش منقضی شده بود، به آن‌ها اجازه لنگر انداختن نمی‌دادند، در مقایسه با سرنوشت آن‌ها غرق شدن در زمان جنگ برای مونترآل مرگ طبیعی به شمار می‌آید. البته به شرطی که همه این حرف‌ها شایعه نباشد و کشتی در این میان توقیف یا به داکار بازگردانده نشده باشد. اگر به داکار بازگشته باشد، مسافرها الآن در اردوگاهی در حاشیه صحرا از گرما از حال رفته‌اند. یا شاید هم تا الآن شاد و خوشحال به آن سوی اقیانوس رسیده باشند. تمام این حرف‌ها به نظرتان بی‌اهمیت است؟ حوصله‌تان سر رفته؟ من هم همین‌طور. اجازه می‌دهید شما

را دعوت کنم سر میز من بنشینید؟ متأسفانه پول ندارم تا شما را به یک شام درست و حسابی دعوت کنم. فقط می‌توانم گیلای شرباب صورتی و تکه‌ای پیتزا مهمانتان کنم. بفرمایید، کنار من بنشینید. کدام منظره را دوست دارید؟ پختن پیتزا روی آتش در فضای باز؟ پس کنار من بنشینید. اگر منظره بندر قدیمی را ترجیح می‌دهید، روبه‌روی من بنشینید. می‌توانید خورشید را تماشا کنید که از پشت قلعه سن‌نیکلاس غروب می‌کند. این جوری محال است حوصله‌تان سر برود.

پیتزا واقعاً غذای معرکه‌ای است. گرد و رنگارنگ مثل تارت. آدم انتظار طعمی شیرین را دارد ولی با اولین گاز طعم فلفل در دهان پخش می‌شود. اگر با دقت بیشتری به آن نگاه کنید، می‌بینید رویش، به جای گیلای و کشمش، فلفل دلمه‌ای و زیتون چیده‌اند. آدم به طعم آن عادت می‌کند. اما حالا متأسفانه برای گرفتن پیتزا هم کوپن نان می‌خواهند.

دلم می‌خواهد بدانم مونترآل حقیقتاً غرق شده است یا نه. اگر همه آن آدم‌ها به مقصد برسند چه کار می‌کنند؟ زندگی جدیدی را شروع می‌کنند؟ شغل پیدا می‌کنند؟ کمیته راه می‌اندازند؟ جنگل‌ها را پاکسازی می‌کنند؟ آری، اگر آن‌جا حقیقتاً سرزمین بکری باشد که به همه چیز و همه کس عمر دوباره می‌بخشد، شاید حسرت بخورم که چرا همراهشان نرفتم — چون می‌توانستم. بلیت داشتم، ویزا داشتم، ترانزیت داشتم. اما لحظه آخر تصمیم گرفتم همین‌جا بمانم.

در کشتی مونترآل زوجی بودند که دورادور می‌شناختمشان. حتماً خودتان از این آشنایی‌های زودگذر در ایستگاه‌های قطار، در اتاق انتظار کنسولگری، یا اداره صدور ویزا خبر دارید. چند کلمه پیش‌پاافتاده، مثل پول خرد، به سرعت رد و بدل می‌شود. فقط گهگاهی چیز خاصی به گوش آدم می‌رسد، کلمه‌ای یا حرفی که آشناست، یا چهره‌ای. به دل آدم می‌نشیند، سریع و زودگذر. آدم سر بلند می‌کند، گوش می‌دهد و بلافاصله درگیر ماجرای می‌شود. می‌خواهم یک بار تمام داستان را از اول تا آخر برای

کسی تعریف کنم، اما می‌ترسم حوصله طرف سر برود. از این داستان‌های هیجان‌انگیز خسته نشده‌اید؟ این داستان‌های پر از تعلیق حالتان را به هم نمی‌زند؟ داستان‌هایی درباره کسانی که خطر مرگ از بیخ گوششان رد می‌شود، درباره فرارهای نفس‌گیر؟ من خودم از همه این داستان‌ها بیزار شده‌ام. الآن دیگر اگر چیزی برایم جالب باشد، داستان‌سرایی‌های کارگر پیری است درباره این‌که در طول عمر چندین ساله‌اش چند متر سیم جمع کرده و از چه ابزاری استفاده کرده است، یا درباره چراغ گردی که بچه‌ها زیر نورش مشق‌های مدرسه را می‌نویسند.

این نوشیدنی را دست‌کم نگیرید. طعمش هم مثل ظاهرش است: مثل آب تمشک. بعد از نوشیدنش احساس سبکی عجیبی می‌کنید. تحمل همه‌چیز برایتان راحت می‌شود. راحت‌تر حرف می‌زنید. اما بعد وقتی می‌خواهید بلند شوید زانویتان می‌لرزد. دلتان می‌گیرد، یک حس دلگیری ماندگار به شما دست می‌دهد — تا زمانی که لیوان بعدی را بنوشید. دلتان می‌خواهد فقط همان‌جا بنشینید و دیگر خودتان را درگیر هیچ ماجرای نکنید.

من خودم پیش‌ترها درگیر ماجراهایی می‌شدم که امروز برایم مایه خجالت است. البته فقط ذره‌ای شرمگین می‌شوم — گذشته‌ها گذشته. اما اگر حوصله دیگران را سر ببرم، از ته دل خجالت‌زده خواهم شد. با این همه، می‌خواهم تمام ماجرا را یک بار از اول تا آخر تعریف کنم.

۲

آخر زمستان سر از اردوگاهی حوالی روان درآوردم. زشت‌ترین اونیفرم تمام ارتش‌های جنگ جهانی را به تن داشتم: لباس پرستارهای فرانسوی. ما خارجی بودیم. هم سرباز بودیم و هم زندانی، برای همین

۱. Prestataire: نیروهای خدماتی غیرجنگی. — م.

شب‌ها پشت سیم‌خاردار می‌خوابیدیم. روزها «خدمت» می‌کردیم. بایست بار مهمات انگلیسی را از کشتی تخلیه می‌کردیم. بمباران هوایی وحشتناک بود. هواپیماهای آلمانی آن‌قدر پایین می‌آمدند که سایه‌هایشان بر سرمان می‌افتاد. آن موقع بود که فهمیدم چرا می‌گویند: زیر سایه مرگ. یک بار همراه جوانی به نام فرانتس کوچولو داشتیم بار کشتی را خالی می‌کردیم. صورتش به همین اندازه صورت شما به من نزدیک بود. هوا آفتابی بود، چیزی در هوا صغیر کشید. فرانتس کوچولو سرش را بالا برد. بعد هواپیما ناگهان فرود آمد. سایه هواپیما صورت او را سیاه کرد. بووم، کنار ما سقوط کرد. شما بهتر از من این چیزها را می‌دانید. بالاخره همه‌چیز تمام شد. آلمانی‌ها نزدیک شده بودند. این همه ترس و رنج را برای چه از سر گذرانده بودیم؟ پایان جهان نزدیک بود، فردا، امشب، همین الآن. همه می‌دانستیم رسیدن آلمانی‌ها چه معنایی دارد. اردوگاهمان برزخ شده بود. بعضی‌ها گریه می‌کردند، بعضی‌ها دعا. بعضی‌ها سعی کردند خودکشی کنند، بعضی هم موفق شدند. بعضی‌ها پیش از روز رستاخیز غیب شدند. اما فرمانده دستور داده بود جلو دروازه اردوگاه مسلسل کار بگذارند. به او توضیح دادیم که اگر بمانیم، آن‌ها ما را که آلمانی‌های گریخته از کشور بودیم بلافاصله تیرباران می‌کنند، اما چه فایده. تنها چیزی که او سرش می‌شد اجرای دستورات بود و حالا منتظر دستورات جدید در مورد اردوگاه بود. مافوقش مدت‌ها بود فلنگ را بسته بود، شهر کوچک ما تخلیه شده بود، کشاورزان روستاهای اطراف هم فرار کرده بودند. نمی‌دانستیم آلمانی‌ها دو روز دیگر می‌رسند یا دو ساعت دیگر. اما از حق نگذریم، فرمانده ما آن‌قدرها هم آدم بدی نبود؛ این جنگ هنوز در نظرش جنگی واقعی به حساب نمی‌آمد، عظمت شر را درک نمی‌کرد، عمق خیانت را. در نهایت با او به توافقی ضمنی رسیدیم. یک مسلسل جلو در باقی می‌ماند، چون دستور قبلی فسخ نشده بود. اما اگر ما به فرض

می‌خواستیم از دیوار بالا برویم، از پشت سر یکی دو گلوله بیشتر به ما شلیک نمی‌کرد.

پس شبانه از دیوار بالا رفتیم. چند نفری می‌شدیم. یکی از ما، که نامش هایتس بود، پای راستش را در اسپانیا از دست داده بود. پس از پایان جنگ‌های داخلی مدت مدیدی را در اردوگاه‌های جنوبی نشسته سر کرده بود. خدا می‌داند چه اشتباهی رخ داده بود که او، که به درد هیچ اردوگاهی نمی‌خورد، ناگهان سر از اردوگاه ما درآورده بود. و حالا دوستان هایتس بایست او را از دیوار بالا می‌کشیدند و به نوبت او را کول می‌کردند. با سرعت، تمام طول شب را دویدیم تا از آلمانی‌ها جلو بیفتیم. هر کدام از ما به دلیل خاصی نبایست به چنگ آلمانی‌ها می‌افتاد. من خودم سال ۱۹۳۷ از اردوگاه کار اجباری در آلمان فرار کرده بودم. شناکنان شبانه از رود راین گذشته بودم. تا شش ماه بعد بابت این ماجرا به خودم می‌بالیدم. بعد اتفاقات دیگری برای جهان و برای من افتاد. حالا در این فرار دوم از اردوگاه فرانسوی یاد فرار نخست از اردوگاه آلمانی افتاده بودم. من و فرانتس کوچولو با هم می‌دویدیم. همچون بیشتر مردم آن روزگار، هدف کودکانه‌ای داشتیم، می‌خواستیم از رود لوآر عبور کنیم. به جای جاده اصلی از وسط دشت‌ها حرکت می‌کردیم. از روستاهای متروکه می‌گذشتیم، که آن‌جا گاوهایی که شیرشان دوشیده نشده بود ناله می‌کردند. دنبال چیزی می‌گشتیم که به دندان بکشیم، اما همه‌چیز را، از تمشک بگیر تا گندم، خورده بودند. می‌خواستیم آب بخوریم اما آب قطع بود. حالا دیگر صدای شلیک به گوش نمی‌رسید. دیوانه‌ای که تک و تنها در روستا مانده بود هم چیزی برای گفتن نداشت. آن‌جا بود که حس بدی به ما دست داد. سهمگین‌تر از بمباران بارانداز این بود که هیچ بنی‌بشری را نمی‌دیدیم. در نهایت به جاده پاریس رسیدیم. به حتم تنها ما نبودیم که خودمان را به آن‌جا رسانده بودیم. سیل مهاجرین همچنان از روستاهای شمالی به سمت

جنوب سرازیر بود. گاری‌های یونجه که آن‌قدر اسباب و اثاث، قفس مرغ و خروس، بچه‌ها و پیرهای خانواده، بز و گوساله رویشان تلنبار شده بود که ارتفاعش به سقف خانه‌های رعیتی می‌رسید، کامیون‌هایی حاوی یک صومعه راهبه، دخترکی که مادرش را روی گاری می‌کشید، ماشین‌هایی که زنان زیبا در آن‌ها نشسته بودند و پالتوپوست‌هایی به تن داشتند که در لحظه آخر برداشته بودند، اما گاوها ماشین‌ها را می‌کشیدند چون خبری از پمپ بنزین نبود، و زنانی که کودکان در حال مرگ یا حتی جسد آن‌ها را در آغوش داشتند.

آن‌جا بود که نخستین بار از خودم پرسیدم این آدم‌ها از چه فرار می‌کنند؟ از آلمانی‌ها؟ آن‌ها که ماشین داشتند. از مرگ؟ مرگ که به حتم جایی در میانه راه خود را به‌شان می‌رساند. اما این فکرها فقط همان‌جا و با دیدن آن بدبخت‌ها به سرم زد و بعد دیگر فراموش شد.

فرانتس پرید روی یکی از ماشین‌ها و من هم جایی در یکی از کامیون‌ها پیدا کردم. نرسیده به یکی از روستاها کامیونی که سوارش بودم با کامیونی که از روبه‌رو می‌آمد تصادف کرد و مجبور شدم بقیه راه را پیاده بروم. دیگر هیچ‌وقت فرانتس کوچولو را ندیدم.

دوباره از میان دشت‌ها شروع به حرکت کردم. به یک خانه روستایی بزرگ و دورافتاده رسیدم که هنوز ساکنینش ترکش نکرده بودند. آب و غذا خواستم و در کمال تعجب زن صاحبخانه برایم بشقاب سوپ، نان و شراب روی میز داخل باغ گذاشت. بعد برایم تعریف کرد که پس از جرو بحث‌های زیاد خانوادگی، آن‌ها هم همین الان تصمیم گرفته‌اند فرار کنند. همه‌چیز را جمع و جور کرده بودند، فقط بایست کامیون را بار می‌زدند.

زمانی که داشتم غذا می‌خوردم و شراب می‌نوشیدم صدای هواپیماها خیلی نزدیک شده بود. خسته‌تر از آن بودم که سرم را بلند کنم. صدای شلیک مسلسل هم از فاصله‌ای نزدیک به گوش می‌رسید. به هیچ‌وجه نمی‌فهمیدم صدا از کجا می‌آید و خسته‌تر از آن بودم که درباره‌اش فکر

کنم. فقط به این موضوع فکر می‌کردم که می‌توانم موقع حرکت سوار کامیون آن‌ها شوم. ماشین را روشن کردند. زن مدام با استرس میان خانه و کامیون در حال دویدن بود. می‌شد دید که ترک این خانه زیبا چقدر برایش دشوار است. همچون همه آدم‌هایی که در وضعیت مشابه او قرار می‌گیرند، با سرعت وسایل به دردنخور را روی هم تلنبار می‌کرد. سریع آمد سر میز من بشقابم را برداشت و گفت: «تمام!»

آن موقع بود که دیدم با دهان باز به آن سوی پرچین باغ خیره شده. برگشتم و دیدم، نه، شنیدم، البته نمی‌دانم اول دیدم یا شنیدم یا هر دو همزمان اتفاق افتاد، احتمالاً صدای موتور کامیون مانع از شنیدن صدای موتورسوارها شده بود، دو موتورسوار آن سوی پرچین توقف کردند. هر کدام دو نفر هم در صندلی کناری سوار کرده بودند و اونیفرم‌های طوسی و سبز به تن داشتند. یکی شان به آلمانی طوری بلند گفت «لعنت بر شیطان! این کمربند جدید هم خراب شده!» که من هم شنیدم.

سرو کله آلمانی‌ها به همین سرعت پیدا شده بود. از من سریع‌تر حرکت کرده بودند. نمی‌دانم رسیدن آن‌ها را چگونه تصور کرده بودم: همراه رعد و برق و زلزله؟ فقط دو موتورسیکلت آمده بودند پشت پرچین باغ، تأثیرش اما به همان اندازه سهمگین بود، حتی شاید هم سهمگین‌تر. نمی‌توانستم تکان بخورم، همان‌طور سر جایم خشکم زده بود. پیراهنم خیس عرق شده بود. چیزی را که نه طی فرار از اردوگاه اول تجربه کرده بودم و نه حتی هنگام تخلیه بار زیر سایه هواپیماها الآن داشتم از سر می‌گذراندم. برای اولین بار در زندگی هراس از مرگ را تجربه کردم.

کمی تحمل داشته باشید! به زودی می‌روم سراغ اصل مطلب. متوجهید دیگر؟ برای یک بار هم که شده باید همه ماجرا را از اول برای یک نفر تعریف کنم. الآن خودم هم نمی‌توانم بگویم چرا آن‌قدر ترسیده بودم. از گیر افتادن؟ از تیرباران شدن؟ در بارانداز هم ممکن

بود همین قدر ساده و آرام از روی زمین محو شوم. از بازگردانده شدن به آلمان؟ از شکنجه شدن تا سرحد مرگ؟ وقتی شناکنان از راین می‌گذشتم هم ممکن بود همین بلاها سرم بیاید. تازه من همیشه دوست داشتم در سرحدات زندگی کنم، بوی خطر برایم یادآور حس خانه بود. به محض این که به آنچه مرا می‌ترساند فکر کردم، ترسم کمتر شد.

عاقلاانه‌ترین و در عین حال احمقانه‌ترین کار ممکن را کردم: همان‌طور سر جایم نشستم. پیش‌تر در این فکر بودم که دو سوراخ به کمربندم اضافه کنم، به همین کار مشغول شدم. کشاورز با چهره‌ای که نمی‌شد چیزی از آن خواند وارد باغ شد و به زنش گفت: «حالا دیگر نرفتیم هم نرفتیم» زن آسوده‌خاطر گفت: «باشد. ولی تو برو توی انبار کاه. من خودم این‌ها را رد می‌کنم. گاز که نمی‌گیرند.» مرد گفت: «مرا هم گاز نمی‌گیرند. سرباز که نیستم. انحراف زانویم را به‌شان نشان می‌دهم.» در این میان دارودستهٔ موتورسوارها به چمن‌های پشت پرچین رسیده بودند. حتی داخل باغ هم نیامدند. بعد از سه دقیقه راه افتادند. بعد از چهار سال دوباره دستورهای آلمانی به گوشم رسید. چه غرولندی می‌کردند! چیزی نمانده بود از جایم بپریم و توجه همه را به خودم جلب کنم. بعدها شنیدم که همین دارودستهٔ موتورسوار به جادهٔ پناهجویان فراری رفته بودند، همان جاده‌ای که من از آن آمده بودم. این همه انضباط، این همه دستور مسبب این بلوای وحشتناک بود، خون، صدای جیغ مادرها، فروپاشی نظم جهان ما. اما پشت این دستورها ته‌صدایی واضح وجود داشت که صداقتی موزیانه در آن موج می‌زد: حق ندارید شکایت کنید! اگر قرار است جهانتان ویران شود، اگر شما از آن دفاع نکرده‌اید، اگر اجازه داده‌اید که منهدم شود، چرندیات به هم نبافید، همین الان اختیار امور را به ما بسپارید!

ناگهان احساس آرامش کردم. با خودم گفتم حالا که من این‌جا نشسته‌ام، آلمانی‌ها از کنارم می‌گذرند و فرانسه را اشغال می‌کنند. اما

فرانسه قبلاً هم بارها اشغال شده است — و اشغال‌کنندگان همه مجبور شده‌اند دوباره عقب‌نشینی کنند. فرانسه بارها فروخته شده و شما نیز، دوستان سبز و خاکستری من، بارها فروخته شده‌اید. ترسم کاملاً از بین رفت. صلیب شکسته همچون کابوسی ترسناک بود. قوی‌ترین ارتش جهان را دیدم که آن سوی پرچین باغی که در آن بودم لشکرکشی و سپس عقب‌نشینی می‌کرد، سقوط جسورترین امپراتوری را دیدم و دیدم که جوانان و دلاوران قد برافراشتند، اربابان جهان را دیدم که اوج گرفتند و بر خاک نشستند. من تنها کس در جهان بودم که زمانی بی‌کران برای زندگی و دیدن تمام این ماجراها در اختیار داشتم. به هر حال، حالا دیگر رؤیای گذشتن از لوآر خواب و خیال بود. تصمیم گرفتم به پاریس بروم. چند نفر آدم حسابی آن‌جا می‌شناختم، البته اگر هنوز هم می‌شد به آن‌ها گفت آدم حسابی.

۳

پنج روز طول کشید تا پیاده به پاریس رسیدم. آلمانی‌ها سوار بر موتور از کنارم می‌گذشتند. لاستیک تایرهاشان برق می‌زد، سوارهای جوان زبده بودند، نیرومند و خوش‌قیافه، بدون درگیری توانسته بودند کشور دیگری را اشغال کنند. سرحال بودند. چند کشاورز در زمین‌های کنار جاده به همین زودی داشتند می‌خندیدند — بذرهاشان را در زمین آزاد کاشته بودند. در روستایی ناقوس کلیسا برای مرگ یک کودک به صدا درآمده بود. کودک کنار جاده از شدت خونریزی مرده بود. گاری کشاورزی قراضه‌ای در تقاطع جاده از کار افتاده بود. شاید به خانواده کودک مرده تعلق داشت. سربازان آلمانی با سرعت به سمت گاری رفتند و چرخ‌هایش را تعمیر کردند. کشاورزان از محبت آن‌ها تشکر کردند. جوانکی هم‌سن و سال من روی تخته‌سنگی نشسته بود. کتی روی او نیفرم پاره‌اش پوشیده بود. گریه می‌کرد. همان‌طور که رد

می‌شدم دستی روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «این نیز بگذرد.» گفت: «داشتیم مقاومت می‌کردیم، اما این خوک‌ها آن‌قدر کم گلوله به ما دادند که یک ساعت بیشتر دوام نیاوردیم. به‌مان خیانت کردند.» گفتم: «جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.»

به راهم ادامه دادم. بامداد روز یکشنبه وارد پاریس شدم. پرچم صلیب شکسته راستی‌راستی بالای سردر هتل دو ویل آویزان بود. و مارش هوئن‌فریدبرگر راستی‌راستی جلوِ نوتردام نواخته می‌شد. حیرت کردم و حیرت کردم. در شهر پرسه می‌زدم. همه‌جا ماشین‌های آلمانی، همه‌جا پرچم صلیب شکسته. احساس پوچی می‌کردم، انگار از هر احساسی خالی شده باشم.

متأسف بودم که هموطنان من مسبب همهٔ این شرارت‌ها و بدبختی‌ها برای ملت‌های دیگر بودند. شکی نبود که آن‌ها هم مثل من حرف می‌زدند و مثل من با سوت آهنگ‌هایی را زمزمه می‌کردند. به سمت کلیشی می‌رفتم که خانوادهٔ بینت، دوستان قدیمی‌ام، آن‌جا بودند. در راه با خودم گفتم که آیا خانوادهٔ بینت آن‌قدر منطقی هستند که بفهمند هرچند من در آلمان زاده شده‌ام، هنوز خودم هستم. فکر کردم آیا بدون مدارک شناسایی مرا به خانه‌شان راه می‌دهند.

مرا راه دادند. منطقی بودند. این منطقی بودنشان پیش‌ترها چقدر مرا کفری می‌کرد! پیش از جنگ شش ماه معشوق دخترشان ایوون بینت بودم. هفده سال بیشتر نداشت. و من، منِ اححق، منی که از وطنم گریخته بودم، از آن‌همه درهم و برهمی گریخته بودم، از هجوم هولناک احساسات انبوه، پیش خودم از عقل سلیم خانوادهٔ بینت کفری شده بودم. به نظرم می‌آمد کل خانواده با زندگی زیادی منطقی برخورد می‌کنند. مثلاً از دیدگاه منطقی آن‌ها، آدم اعتصاب می‌کند تا هفته آینده بتواند یک تکه گوشتِ بهتر بخرد. حتی فکر می‌کردند اگر آدم روزی سه فرانک بیشتر دربی‌آورد، نه‌تنها شکم تمام اعضای خانواده سیرتر می‌شود،

بلکه قوی تر و خوشحال تر هم می شوند. و ایوون با عقل سلیم خود باور داشت که هدف عشق این است که ما دو نفر لذت ببریم. البته من به او چیزی نمی گفتم، اما در اعماق وجودم می دانستم که عشق با رنج هم قافیه است، که آدم باید ترانه های کوتاهی را با سوت بزند، ترانه هایی درباره مرگ، جدایی و سختی، که خوشبختی بی هیچ دلیلی بر سر آدم خراب می شود، درست مثل غم، همان غمی که در چشم برهم زدنِ جای خوشبختی را می گیرد.

حالا اما عقل سلیم خانواده بینت به نفع من تمام شده بود. از دیدنم خوشحال شدند و راهم دادند به خانه. صرفاً به این دلیل که آلمانی بودم مرا با نازی ها یکی نمی دانستند. دو بینت مسن در خانه بودند، به همراه پسر جوان تر، که هنوز به سربازی نرفته بود، و دومی که، با دیدن اوضاع و احوال، به موقع او نیفرمش را دور انداخته بود. اما شوهر دخترشان، آنت، در زندان آلمانی ها بود. حالا آنت با بچه اش برگشته بود پیش پدر و مادرش. با خجالت به من گفتند که ایوون من به جنوب فرستاده شده و هفته پیش همان جا با پسرعمویش ازدواج کرده. ولی اصلاً برایم مهم نبود. به هیچ وجه دل و دماغ عاشقی نداشتم.

مردهای خانواده بینت تمام مدت در خانه بودند، کارخانه شان تعطیل شده بود. و من، من تا دلتان بخواهد وقت داشتم. بنابراین کاری نداشتم جز این که از صبح تا شب راجع به همه چیز حرف بزنیم. متفق القول بودیم که رهبران این جا مستحق هجوم آلمانی ها بودند. بینت بزرگ بعضی چیزها را بهتر از استاد های دانشگاه سوربن می فهمید. فقط سر روسیه دعوایمان می شد. نیمی از اعضای خانواده بینت عقیده داشتند روسیه فقط به فکر منافع خودش است و پشت ما را خالی کرده. نیمی دیگر از آن ها می گفتند رهبران این جا و آلمان با هم توافق کرده اند که اول به جای غرب به روسیه لشکرکشی کنند و همین موضوع نقشه های روسیه را نقش بر آب کرده. بینت بزرگ برای این که بحث ما را خاتمه

دهد می‌گفت حقیقت به‌زودی آشکار خواهد شد، همه پرونده‌ها روزی بررسی می‌شوند، اما او تا آن موقع هفت کفن پوسانده.

حاشیه‌روی‌های من را ببخشید! تا بخش اصلی ماجرا چیزی نمانده. آنت، دختر بزرگ خانواده، کاری پیدا کرده بود. من هم که بیکار بودم به او کمک می‌کردم رخت چرک‌ها را این طرف و آن طرف ببرم. با هم با مترو به محله لائن می‌رفتیم. ایستگاه اودئون پیاده می‌شدیم. آنت به مغازه توی بلوار سن ژرمن می‌رفت و من روی نیمکتی کنار خروجی ایستگاه اودئون منتظرش می‌نشستم.

کار آنت معمولاً خیلی طول می‌کشید. اما برای من چه فرقی داشت؟ خورشید بر نیمکت من می‌تابید، آدم‌ها را تماشا می‌کردم که از پله‌های مترو بالا می‌آیند و پایین می‌روند. دو زن روزنامه‌فروش پیر روزنامه پاریس سوار می‌فروختند. چنان نام روزنامه را فریاد می‌زدند که گویی با فروختن هر روزنامه و کاسبی کردن یکی دو سو^۱ بیشتر از دیگری نفرت دیرین و متقابلشان از یکدیگر عمیق‌تر می‌شود. راستش را بخواهید هرچند کنار یکدیگر ایستاده بودند، فقط کسب و کار یک نفرشان رونق داشت و دسته روزنامه دیگری اصلاً سبک‌تر نمی‌شد. آن روزنامه‌فروشی که کسب و کارش خراب بود یکباره به سمت روزنامه‌فروش خوش‌اقبال برگشت و فحش‌های رکیکی به او داد. تمام زندگی فاسد خود را در یک چشم به هم زدن بر سر زن دیگر خراب کرد. فقط گاهی فحش دادن را قطع می‌کرد تا وسطش داد بزند: «پاریس سوار!» دو سرباز آلمانی نزدیک شدند و خندیدند. طوری آزرده‌خاطر شدم انگار که زن روزنامه‌فروش مست مادرخوانده فرانسوی‌ام باشد. دو زن باربر که کنارم نشسته بودند درباره زن جوانی صحبت می‌کردند که پلیس دستگیرش کرده و تمام شب را تا صبح گریه کرده بود چون

۱. واحد پول خرد پیشین فرانسه. — م.

ظاهراً در حالی که همسرش در زندان آلمانی‌ها اسیر بوده، او داشته با یک مرد آلمانی قدم می‌زده. کامیون‌های پر از پناهجو بی‌وقفه از بلوار سن ژرمن سرازیر بودند، لابه‌لای کامیون‌ها ماشین‌های کوچک افسران آلمانی با نقش صلیب شکسته حرکت می‌کردند. از همین حالا برگ‌های درختان تک‌تک بر سرمان می‌ریخت، امسال همه‌چیز زودتر از موعد پژمرده شده بود. من اما فکر می‌کردم چقدر زیاد وقت دارم و بار زمان بر دوشم سنگینی می‌کرد. چقدر سخت است که تو فردی خارجی باشی و جنگ را در میان ملتی غریبه تجربه کنی. همان موقع پاول را دیدم که در خیابان قدم می‌زد.

من و پاول اشتروبل با هم در اردوگاه بودیم. یک روز که داشتیم بار کشتی را تخلیه می‌کردیم، پای یک نفر رفت روی دست او. سه روز تمام فکر می‌کردیم کار دستش تمام است. خیلی گریه می‌کرد. واقعاً درکش می‌کردم. وقتی آلمانی‌ها اردوگاه را محاصره کرده بودند، دعا می‌کرد. باور کنید حتی این را هم درک می‌کردم. حالا از آن اوضاع کاملاً دور شده بود. داشت از خیابان لانسین کُمدی می‌آمد. رفیقی از اردوگاه. آن هم وسط پاریس صلیب شکسته‌ای! صدا زد: «پاول!» جا خورد، مرا شناخت. خیلی سر‌حال به نظر می‌رسید. سر و وضع مرتبی داشت. جلوِ کافه‌ای کوچک در محلهٔ اودئون نشستیم. خوشحال بودم که دوباره می‌دیدمش. اما او حواسش پرت بود. تا آن زمان در زندگی‌ام سروکارم به نویسنده‌ها نیفتاده بود. پدر و مادرم مرا مکانیک بار آورده بودند. در اردوگاه کسی گفته بود که پاول اشتروبل نویسنده است. ما در بارانداز با هم کار می‌کردیم. هواپیماهای آلمانی ما را به گلوله بسته بودند. پاول رفیق اردوگاهم بود، کمی عجیب و غریب بود، یک تخته کم داشت، ولی به هر حال رفیقم بود. از زمان فرار هیچ اتفاق جدیدی برایم نیفتاده بود، گذشته‌ها هنوز از جلو چشم کنار نرفته بودند، هنوز هم مشغول فرار بودم و هم مشغول قایم شدن. اما برای پاول آن فصل زندگی دیگر به

پایان رسیده بود. اتفاقات جدیدی داشت برایش رخ می‌داد که به او جان می‌بخشید. و همه چیزهایی که من با آن‌ها دست‌به‌گریبان بودم برای او دیگر خاطره شده بود. گفت: «هفته دیگر به منطقه اشغال‌نشده می‌روم. خانواده‌ام در کاسیس نزدیک مارس‌ی زندگی می‌کنند. ویزای خطر برای ایالات متحده گرفته‌ام.» پرسیدم چه جور ویزایی است. «ویزای خاصی برای افرادی که در خطرند.» «مگر خطر خاصی تهدیدت می‌کند؟» منظورم این بود که آیا او را خطر دیگری تهدید می‌کند، خطری جز آنچه همه ما در آن نقطه خطرناک جهان در معرضش بودیم؟ متعجب و کمی با دلخوری به‌م نگاه کرد. بعد زیر لب گفت: «کتابی علیه هیتلر نوشته‌ام، چندین مقاله. اگر دستشان به من برسد... چرا می‌خندی؟» من اصلاً نمی‌خندیدم، اصلاً حوصله خندیدن نداشتم؛ به یاد هاینس افتاده بودم، که در سال ۱۹۳۵ تا سرحد مرگ از نازی‌ها کتک خورده بود و بعد در اردوگاه کار اجباری آلمانی‌ها اسیر شده بود، فرار کرده بود به پاریس، اما سر از اسپانیا و تیپ بین‌المللی درآورده و آن‌جا پایش را از دست داده بود و با یک پا از این اردوگاه کار اجباری فرانسه به دیگری فرستاده می‌شد تا در نهایت به اردوگاه ما رسیده بود. حالا کجا بود؟ به یاد پرنده‌ها افتادم که می‌توانند دسته‌جمعی پرواز کنند. کل کره زمین جای ناخوشایندی شده بود، و با این همه، من همین نوع زندگی را دوست داشتم. به پاول حسودی نمی‌کردم که آن ویزا را گرفته، اسمش چه بود؟ «کنسول آمریکا در میدان کنکورد ویزای خطرم را تأیید کرده. دوست خواهرم با یک تاجر ابریشم اهل لیون نامزد کرده. همین مرد برایم نامه را آورد. با ماشینش به همان‌جا برمی‌گردد و مرا هم همراه خودش می‌برد. فقط باید برای ماشینش مجوز حمل همراه با تعداد مشخص بگیرد. این جوری امان‌نامه آلمانی‌ها را دور می‌زنم.»

دست راستش را نگاه کردم که آن موقع زیر پاله شده بود. شستش کمی کج و معوج بود. آن را قایم کرد. پرسیدم: «چه جوری به پاریس

رسیدی؟» جواب داد: «معجزه بود. سه نفر بودیم که فرار کردیم، هرمان اکسلروت، ارنست اِشپربر و من. اکسلروت را حتماً می‌شناسی، مگر نه؟ تئاترهایش یادت است؟» تئاترها را نه اما اکسلروت را می‌شناختم. جوانی بسیار خوش‌قیافه بود که اونیفرم افسری خیلی بیشتر به‌ش می‌آمد تا لباس کارگری پاره و کثیفش که شبیه لباس نبردپیشه‌ها بود. پاول با اطمینان گفت که او خیلی مشهور است. سه نفری تا ال. رفته بوده‌اند و دیگر نایی برایشان نمانده بوده. به چندراهی رسیده بوده‌اند. پاول با خنده تأکید کرد: حقیقتاً هم چندراهی بود — خیلی از پاول خوشم می‌آمد، خیلی خوشحال بودم که با هم نشسته‌ایم، هم او هنوز زنده است و هم من — یک چندراهی واقعی با مهمانخانه‌ای متروکه. روی پله‌های مهمانخانه نشسته بوده‌اند که یک ماشین نظامی فرانسوی از راه می‌رسد با بار تدارکات نظامی. راننده ناگهان شروع کرده بوده همه‌چیز را خالی کردن. سه نفری به تماشا نشسته بوده‌اند. اکسلروت یکباره رفته بوده سمت راننده و چند کلمه با او رد و بدل کرده بوده و آن‌ها هم چندان توجهی نکرده بوده‌اند. بعد اکسلروت پریده بوده توی ماشین و گازش را گرفته بوده، حتی برای آن‌ها دست هم تکان نداده بوده. راننده هم پیاده از یکی از جاده‌ها به سوی روستای بعدی راه افتاده بوده. پرسیدم: «احتمال دارد چقدر به‌ش پول داده باشد؟ پنج هزار تا؟ شش هزار تا؟» «زده به سرت؟ شش هزار تا! برای ماشین! آن هم ماشین نظامی! تازه هزینه آبروی راننده را هم بایست علاوه بر پول ماشین حساب می‌کرده. ترک خدمت خیانت به وطن حساب می‌شود. دست‌کم شانزده هزار تا! البته روح ما هم خبر نداشت که اکسلروت هم‌چی پولی در جیب دارد. به‌ت می‌گویم حتی نگاهی هم به پشت سرش نینداخت. خیلی کار زشتی بود! خیلی خبیثانه بود!» «اما خیلی

خبیثانه نبود، خیلی زشت نبود. هایتس را یادت می‌آید؟ هایتس که یک پا داشت؟ آن موقع به‌ش کمک کردند از دیوار بالا برود. بعد هم رهایش نکردند، بایست او را کول می‌کردند. او را تا منطقه اشغال‌نشده با خودشان بردند. «آخرسر نجات پیدا کردند؟» «نمی‌دانم.» «اما این اکسلروت قسر دررفت. الآن سوار کشتی شده، در راه کوباست.» «کوبا؟ اکسلروت؟ چرا؟» «چه‌جوری می‌توانی باز پرس‌ی چرا؟ اولین ویزا و اولین کشتی‌ای را که گیرش آمد گرفت.» «پاول، اگر او پولش را با شما دو نفر تقسیم کرده بود که نمی‌توانست ماشین بخرد.» به نظر خیلی جالب می‌آمد، آخر تمام ماجرا برایم مثل روز روشن بود. پاول پرسید: «تو برنامه‌ات چیست؟ چه نقشه‌ای داری؟» بایست اعتراف می‌کردم که هیچ نقشه‌ای نداشتم، آینده برایم نامعلوم بود. پرسید آیا به حزب خاصی تعلق دارم. جواب دادم نه. گفتم که بدون تعلق به حزب خاصی در آلمان در اردوگاه کار اجباری اسیر شدم، چون حتی بدون تعلق به هیچ حزبی هم بعضی از کارهای کیفشان را تحمل نمی‌کردم. بعدش از اردوگاه اول، اردوگاه آلمانی‌ها، فرار کرده بودم، چون اگر قرار بود سقط بشوم، نمی‌خواستم پشت سیم‌خاردار این اتفاق بیفتد. می‌خواستم برایش تعریف کنم که چه‌جوری شبانه و در میان مه شناکنان از این گذشتم، اما یکهو یادم آمد که هزاران آدم تا حالا از هزاران رودخانه شناکنان عبور کرده‌اند. پس داستانم را برایش تعریف نکردم تا حوصله‌اش سر نرود.

آنت بینت حتماً تا الآن دیگر به خانه برگشته بود. فکر کردم پاول می‌خواهد شب را با من بگذرانند. سر در نمی‌آوردم چرا این جور ساکت به من خیره شده. در نهایت با لحنی متفاوت گفت: «ببین. اگر ازت بخواهم لطف بزرگی در حقم بکنی، قبول می‌کنی؟» با خودم گفتم بی‌مقدمه چه چیزی از من می‌خواهد. البته که قبول کردم. «دوست خواهرم، که قبلاً حرفش را زدم، همانی که با تاجر ابریشم نامزد کرده، مردی که قرار است

مرا با ماشین خودش ببرد، نامه‌ای برایم فرستاده که در آن نامه‌ای دیگر هست برای مردی که من خوب می‌شناسمش. زن این مرد از دوست خواهرم خواسته که این نامه را در پاریس به دست همسرش برسانم. در نامه نوشته که این زن عاجزانه از او خواهش کرده که نامه را به مقصد برساند. این مرد در پاریس مانده، نتوانسته به‌موقع خارج شود، هنوز همین‌جاست. حتماً تا حالا اسم نویسنده‌ای به نام وایدل به گوشت خورده.» هرگز اسمش را نشنیده بودم. پاول به‌سرعت تأکید کرد که هیچ اشکالی ندارد و من می‌توانم در هر صورت خواسته او را انجام دهم.

ناگهان انگار معذب شد. شاید هم تمام این مدت معذب بوده و من متوجه نشده بودم. کنجکاو بودم بدانم این ماجرا به کجا ختم می‌شود. آقای وایدل همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد، در خیابان ووژیار. در هتل کوچکی بین خیابان رِن و بلوار راسپایل. پاول خودش همین امروز رفته بوده آن‌جا. اما وقتی سراغ آقای وایدل را گرفته بوده یک جور عجیبی نگاهش کرده بوده‌اند. زن هتلدار هم راضی نشده بوده نامه را از او بگیرد. وقتی پاول پرسیده بوده که آیا این آقا هنوز آن‌جا اقامت دارد یا نه، زن از پاسخ دادن طفره رفته بوده. پاول با تردید گفت که دلش می‌خواهد یک بار دیگر نامه را ببرد آن‌جا و یک‌جوری آدرس این مرد را پیدا کند تا نامه به دستش برسد. آیا حاضر بودم چنین کاری بکنم؟ مجبور شدم بخندم و گفتم: «فقط همین؟» پاول گفت: «شاید گشتاپو دستگیرش کرده باشد؟» گفتم: «ته و تویش را درمی‌آورم.» پاول به نظرم آدم جالبی می‌آمد. وقتی در بارانداز کشتی‌ها را تخلیه می‌کردیم، هیچ نشانی از ترس خاصی در او ندیده بودم. همه ترسیده بودیم، او هم همین‌طور، و در این ترس مشترک، او به اندازه همه ما چرت و پرت گفته بود. درست مثل همه ما تن به بیگاری می‌داد، چون وقتی می‌ترسی، بهتر است سرت گرم کاری باشد، حسابی هم گرم باشد، وگرنه باید با ترس ولرز چشم‌به‌راه مرگ باشی، مثل جوجه‌ای در

انتظار کرکس. و این سرگرم کاری شدن در مواجهه با مرگ هیچ ربطی به شجاعت ندارد. درست نمی‌گوییم؟ اما چه بسا که با شجاعت اشتباه گرفته و همان‌قدر شایسته تقدیر دانسته شود. حالا اما پاول خیلی بیشتر از من ترسیده بود، از سه محله تخلیه‌شده پاریس متنفر بود، از پرچم صلیب شکسته هم همین‌طور، و فکر می‌کرد هر کسی که او را تعقیب می‌کند جاسوس است. شاید پیش‌ترها پاول نویسنده کم و بیش موفق بوده، دلش می‌خواست خیلی موفق باشد، و حالا به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست تحمل کند، نمی‌توانست بپذیرد که مثل خود من آدم فلک‌زده‌ای بیش نیست. برای همین در ذهنش داستان را تغییر می‌داد و تصور می‌کرد خیلی موفق است. از ته دل باور داشت که گشتاپو هیچ کاری جز این ندارد که جلو هتل این آقای وایدل در کمین پاول بماند.

نامه را از او گرفتم. یک بار دیگر تأکید کرد که وایدل حقیقتاً نویسنده بزرگی است. با این کار می‌خواست مأموریتم را برایم خوشایندتر کند، که لزومی نداشت. وایدل اگر فروشنده کراوات هم بود، به حال من فرقی نداشت. همیشه دوست داشته‌ام کلاف‌های درهم‌پیچیده را باز کنم و، برعکس، کلاف‌های مرتب را در هم بریزم. پاول از من خواست روز بعد در کافه کاپولاد دوباره او را ملاقات کنم.

هتل خیابان ووژیار ساختمانی باریک و بلند بود، هتلی معمولی. زن هتلدار اما خوشگل‌تر از زنی معمولی بود. چهره‌ای بشاش و آرام داشت و موهایی پرکلاغی. پیراهن ابریشمی سفیدی پوشیده بود. بی‌مقدمه پرسیدم آیا اتاق خالی دارد. خندید و در عین حال با چشمانی سرد و خالی از احساس مرا برانداز کرد. «هر تعداد که بخواهید.» گفتم: «اما اول یک کار دیگر دارم. کسی این‌جا اقامت دارد به نام آقای وایدل. الان در اتاقش است؟» چهره‌اش و رفتارش ناگهان تغییر کرد، چیزی که فقط از فرانسوی‌ها برمی‌آید: آرامش بی‌نظیر همراه با ادب، که به محض تغییر اوضاع در یک چشم به‌هم‌زدن به خشمی آتشین بدل می‌گردد. از کوره در

رفته بود، اما با لحنی عادی گفت: «امروز این دومین بار است که کسی ازم درباره این آقا پرس و جو می‌کند. او محل اقامتش را تغییر داده. چند بار باید بگویم؟» گفتم: «به من که بار اول است می‌گویید. ممکن است لطف کنید و بفرمایید الآن کجا اقامت دارد؟» جواب داد: «من از کجا بدانم.» کم‌کم متوجه شدم که زن هم می‌ترسد. اما از چه؟ «من از اقامتگاه فعلی این آقا اطلاعی ندارم. چیز دیگری هم ندارم که به شما بگویم.» با خودم گفتم پس واقعاً گشتاپو وایدل را دستگیر کرده. دستم را روی بازوی زن گذاشتم. خودش را کنار نکشید اما با تلفیقی از سرزنش و ناراحتی به من نگاه کرد. به او اطمینان دادم: «من اصلاً این آقا را نمی‌شناسم. کسی از من خواسته پیغامی به او بدهم. همین. این پیغام مهم است. این آقا آشنای من نیست اما درست هم نیست که چشم‌به‌راه پیغام بماند.» با دقت براندازم کرد. بعد مرا به اتاق کوچکی کنار ورودی برد. بعد از کمی من و من شروع به حرف زدن کرد: «باورتان نمی‌شود که این آقا چقدر برای من دردسر درست کرده! پانزدهم همین ماه حوالی شب آمد این‌جا، آلمانی‌ها قبل از او رسیده بودند. هتل را تعطیل نکرده بودم و این‌جا مانده بودم. پدرم می‌گفت آدم نباید موقع جنگ ول کند و برود، وگرنه همه‌چیزش را غارت می‌کنند و بالا می‌کشند. از این‌ها گذشته، چرا باید از آلمانی‌ها بترسم؟ از کمونیست‌ها که بهترند. به حساب بانکی‌ام کاری ندارند. خلاصه، وقتی آقای وایدل رسید این‌جا، دست و پایش می‌لرزید. به نظرم عجیب بود که آدم از ترس هموطن‌هایش بلرزد. اما خوشحال بودم که مشتری آمده. آن موقع فقط هتل من در تمام این منطقه باز بود. وقتی فرم اطلاعات را جلوش گذاشتم از من خواست نامش را ثبت نکنم. آقای لانگرون را که می‌شناسید، رئیس پلیس، خیلی تأکید کرده که مشخصات همه افراد خارجی ثبت شود. باید نظم و قانون را رعایت کرد، مگر نه؟» جواب دادم: «واقعاً نمی‌دانم. سربازان نازی همه خارجی هستند، نامشان هم جایی ثبت نشده.» «بگذریم. این آقای وایدل سر ثبت مشخصاتش قشقرق به پا کرد.

گفت اتاقی را که در اتوی گرفته بود هنوز پس نداده، اسمش هنوز آن‌جا ثبت است. اصلاً حس خوبی نداشتم. آقای وایدل قبلاً هم همراه همسرش در هتل من اقامت داشته. زن زیبایی بود، اما زیاد به خودش نمی‌رسید و مدام گریه می‌کرد. باور کنید این آقا برای همه دردرس درست می‌کند. به‌ناچار اجازه دادم بدون ثبت مشخصات این‌جا بماند. به او گفتم: 'فقط همین امشب.' پولش را جلوجلو حساب کرد. صبح روز بعد پایین نیامد. خلاصه بگویم. با شاه‌کلید درِ اتاقش را باز کردم. چفت در را هم باز کردم. پیش‌ترها داده بودم برایم چیزی بسازند که با آن چفت را باز کنم. «کشو را باز کرد و قلابی را به من نشان داد که با دقت طراحی شده بود. «مرد با لباس روی تخت دراز کشیده بود، یک بطری شیشه‌ای کوچک خالی روی میز پاتختی بود. اگر بطری پر بوده، آن‌قدر دوا در معده‌اش ریخته بوده که می‌شده با آن تمام گربه‌های محل را سربه‌نیست کرد. شانس آوردم که آشنایی در اداره پلیس سن سولپیس دارم. او ترتیب کارها را برایم داد. اسم آقای وایدل را در ورودی‌های روز قبل ثبت کردیم. بعد ترتیبی دادیم تا روی کاغذ بمیرد و در نهایت او را دفن کردیم. این آقا واقعاً بیشتر از اشغال آلمانی‌ها برایم دردرس درست کرد.»

گفتم: «حالا که دیگر مرده.» از جایم بلند شدم. آن داستان حوصله‌ام را سر برده بود. من مرگ‌های ناجور زیادی دیده بودم. بعد زن گفت: «فکر نکنید دردرس‌هایم همین‌جا تمام شد. این آقا از داخل گور هم دست از سر من برنداشت.» دوباره نشستم. «چمدانی همراهش بود — حالا باید با آن چه کار کنم؟ تمام مدت همین‌جا در دفتر من بوده. کاملاً یادم رفته بود. دیگر نمی‌خواهم پلیس‌بازی راه بیفتد.» گفتم: «خب پرتش کنید داخل رود سن. یا در اجاق بسوزانیدش.» گفت: «مگر می‌شود؟ خطرناک است.» «گوش کنید ببینید چه می‌گویم. شما که توانسته‌اید از شر جنازه خلاص شوید، چمدان که دیگر کاری ندارد.» «جنازه داستان‌ش فرق دارد. او مرده. مرگش ثبت شده. اما چمدان مشکل

قانونی دارد، جزو اموال منقول حساب می‌شود. ارث و میراث است. فردا سر و کلهٔ وراث پیدا می‌شود.»

کلافه شده بودم. گفتم: «من با کمال میل چمدان را با خودم می‌برم. هیچ مشکلی نیست. کسی را می‌شناسم که با متوفی دوست بوده و می‌تواند چمدان را به دست زن او برساند.» زن هتلدار آسوده‌خاطر شد. تنها ازم خواست رسید دریافت چمدان را امضا کنم. اسمی الکی بر تکه‌ای کاغذ نوشتم و او روی آن تاریخ زد و امضا کرد. صمیمانه با من دست داد، بعد من به سرعت با چمدان از آن‌جا خارج شدم. زن هتلدار دیگر برایم کوچک‌ترین جذابیتی نداشت، هرچند در آغاز به نظرم بسیار زیبا آمده بود. به یکباره در سر بیضی شکل و مکار او فقط یک مجموعهٔ پوک دیدم که حلقه‌های موی مَشکی از آن آویزان شده بود.

۴

صبح روز بعد با چمدان به کاپولاد رفتم. بیهوده منتظر پاول بودم. آیا بی‌خبر همراه تاجر ابریشم رفته بود؟ شاید به خاطر آویزان بودن تابلوی «ورود یهودی‌ها ممنوع!» وارد کاپولاد نشده بود. اما یادم افتاد که وقتی آلمانی‌ها رسیدند، دعای ربانی را زیر لب می‌خواند. علاوه بر این وقتی از کاپولاد بیرون می‌رفتم، تابلو، که اصلاً ربطی هم به او نداشت، ناپدید شده بود. شاید یکی از مشتری‌ها یا خود صاحب کافه به بی‌معنا بودن آن پی برده بود، شاید هم درست نصب نشده و پایین افتاده بود و برای هیچ‌کس آن قدر مهم نبود که آن را دوباره سر جایش بگذارد.

روز زیبایی بود، چمدان سنگین نبود. پیاده تا کنکور د رفتم. خورشید می‌تابید اما نوعی احساس دلتنگی به‌م دست داده بود که فرانسوی‌ها آن را کافار^۱ می‌نامند. در سرزمین زیبایشان چه زندگی خوبی داشتند، همه چیز چقدر خوب برایشان پیش می‌رفت، از تمام خوشی‌های هستی بهره‌مند

۱. Cafard: به معنای افسردگی یا مالیخولیا. — م.

بودند. اما گاهی آن‌ها هم احساس بدبختی می‌کردند و ملال بر زندگی‌شان حاکم می‌شد، خلائی بدون خدا، یعنی همان کافار. حالا که کل پاریس دچار کافار شده بود، چرا من بایست از آن در امان می‌ماندم؟ کافار من از شب پیش شروع شده بود، از وقتی که زن هتلدار دیگر به نظرم زیبا نیامد. اما حالا کافار بر جسم و جانم سایه افکنده بود. گاهی در چاله‌ای بزرگ آب غل‌غل می‌کند چون درون آن سوراخی است که به چاله‌ای عمیق‌تر راه دارد. کافار هم همین‌طور در درون من غل‌غل می‌کرد. با دیدن پرچم عظیم صلیب شکسته در میدان کنکور، درون تاریکی مترو خزیدم.

کافار بر خانوادهٔ بینت هم حکمفرما بود. آنت از دست من عصبانی بود، چون روز قبل منتظرش نمانده بودم. مادرش فکر می‌کرد وقت آن رسیده که من برای خودم مدارک شناسایی دست و پا کنم. در روزنامه نوشته بود به‌زودی کوپن نان می‌دهند. دلگیر بودم و با آن‌ها غذا نخوردم. به درون دخمهٔ زیرشیروانی که اتاقم بود خزیدم. می‌توانستم دخترکی را همراهم بیاورم، ولی حوصلهٔ آن را هم نداشتم. همه از زخم‌های مرگبار و بیماری‌های مرگبار حرف می‌زنند، گاهی دربارهٔ ملال مرگبار هم چیزهایی می‌گویند. به‌تان اطمینان می‌دهم ملال من مرگبار بود. آن شب از شدت ملال چمدان را باز کردم. هیچ‌چیز جز کاغذ داخلش نبود.

و از شدت ملال شروع به خواندن کردم. خواندم و خواندم. شاید دلیلش این بود که تا آن موقع پیش نیامده بود کتابی را تا انتها بخوانم. مسحور شده بودم. اما نه، دلیلش این نبود. پاول واقعاً حق داشت. از آن سر در نمی‌آوردم. جهان من نبود. منظورم این است که کسی که آن را نوشته بود کارش را خوب بلد بود. کافار را فراموش کردم. ملال مرگبارم را فراموش کردم. و حتی اگر زخم‌های مرگباری داشتم، غرق خواندن، آن‌ها را هم فراموش می‌کردم. خط‌به‌خط که پیش می‌رفتم حس می‌کردم این زبان من است، زبان مادری‌ام، و همچون شیری که وارد بدن نوزاد می‌شود در من جاری می‌شد. برعکس زبانی که

از حلقوم نازی‌ها درمی‌آمد، زبان دستورات جنایتبارشان، اصرارشان بر فرمانبرداری، اصراری که جای اما و اگر داشت، و خودستایی کریهشان، خشن و گوش‌آزار نبود. این زبان جدی بود، آرام و نرم. احساس می‌کردم دوباره با خانواده‌ام تنها شده‌ایم. به واژگانی برمی‌خوردم که مادر بیچاره‌ام وقتی عصبانی و خشن می‌شدم برای آرام کردنم به کار می‌برد، و واژگانی که زمانی که دروغ می‌گفتم یا دعوا می‌کردم مرا با آن‌ها سرزنش می‌کرد. به واژگانی برخورد می‌کردم که خودم هم پیش‌تر به کار می‌بردم، اما آن‌ها را فراموش کرده بودم، چون دیگر در زندگی‌ام آن احساسی را تجربه نکرده بودم که برای توصیفش از آن واژگان بهره ببرم. واژگان جدیدی هم بود، که از آن به بعد گهگاه به کار گرفتم. کل ماجرا داستانی کم و بیش پیچیده با شخصیت‌هایی کم و بیش پیچیده بود. به نظرم می‌آمد یکی از شخصیت‌ها عین خود من است. داستان درباره‌ی این بود که — آخ نه، نمی‌خواهم حوصله‌تان را سر ببرم. به اندازه‌ی کافی در زندگی داستان خوانده‌اید. می‌شد گفت اولین داستانی است که در عمرم خوانده‌ام. چیزهایی که از سر گذرانده بودم بی‌شمار بود، ولی هیچ‌وقت چیزی نخوانده بودم. برای من جدید بود. و با دل و جان می‌خواندم! همان‌طور که گفتم داستان درباره‌ی یک مشت آدم خل و چل بود، همه‌شان یک تخته کم داشتند، کم و بیش همه‌شان درگیر کارهای بد و خبیثانه بودند، حتی آن‌هایی که از این کارها رویگردان بودند. در دوران بچگی چنین چیزهایی را خوانده که نه، شنیده بودم. همان شادی‌ها و همان ترس‌ها را احساس می‌کردم. جنگل هم به همین اندازه اسرارآمیز بود. اما این جنگل برای بزرگسالان بود. گرگ هم همین‌قدر خبیث بود، اما کودکان بزرگسال را گول می‌زد. و طلسم کهن، که در افسانه‌ها پسر بچه‌ها را به خرس و دختر بچه‌ها را به گل لاله تبدیل می‌کرد، مرا هم جادو کرده و در معرض تغییرات شیطانی قرار داده بود. اما من از آشفته‌گی این آدم‌ها عصبانی نمی‌شدم. آن‌ها همان رفتاری را داشتند که

در زندگی واقعی پیشه می کردند. دم به تله دادن احمقانه‌شان در زندگی و تن دادنشان به سرنوشت مرا عصبانی نمی کرد. می توانستم رفتارشان را درک کنم، چون در نهایت می توانستم خط سیر فکرشان را، از نخستین جرقه‌ها در سرشان تا جایی که همه چیز چنان که باید رخ می داد، دنبال کنم. صرفاً به این دلیل که نویسنده آن‌ها را توصیف کرده بود به نظرم کمتر شیطانی می آمدند، حتی همان شخصیتی که با من مو نمی زد. دست همه‌شان به همین سرعت برایم رو شده بود، انگار که همگی کفاره گناهانشان را داده باشند، گویی از برزخی کوچک رد شده باشند، از آتشی خُرد، از ذهن این مرد مرده. و به یکباره بعد از سیصد و خرده‌ای صفحه همه چیز متوقف شد. نفهمیدم داستان به کجا ختم شد. آلمانی‌ها به پاریس رسیده بودند، مرد تمام وسایلش را جمع کرده بود، چند دست لباس، نوشته‌هایش. و من در برابر آخرین صفحه نیمه‌نوشته تنها مانده بودم. دوباره غم بی‌کران، ملال مرگبار، بر سرم خراب شد. چرا خودکشی کرده بود؟ نایست مرا تنها می گذاشت. بایست داستانش را تمام می کرد. می توانستم تا غروب آفتاب کتاب بخوانم. بایست به نوشتن ادامه می داد، به نوشتن داستان‌های بی‌شماری که از من در برابر شر محافظت می کرد. کاش زودتر با هم آشنا شده بودیم! کاش به جای این پاول احمق، که پای مرا به این ماجراها باز کرد، با او دوست بودم. التماسش می کردم که به زندگی ادامه دهد. مخفیگاهی برایش پیدا می کردم. برایش آب و غذا می بردم. اما حالا مرده بود. دو سطر تایپ‌شده با ماشین روی صفحه آخر. و من تنها! مثل قبل بیچاره.

روز بعد را با جستجو به دنبال پاول هدر دادم. آب شده بود و رفته بود زیر زمین. احتمالاً از ترس. و با این همه، مرد مرده «کوپان»^۱ و رفیقش بود. یاد داستانی افتادم که برایم تعریف کرده بود، درباره

۱. Copain: در زبان فرانسه به معنای دوست و رفیق است. — م.

مردی که در تقاطع جاده ماشین خرید. خب همین پاول هم در نامردی دست کمی از آن مرد نداشت! شب هم خیلی زود در دخمه‌ام خزیدم و رفتم سراغ داستانم. اما این بار احساس سرخوردگی کردم. می‌خواستم دوباره از اول داستان را بخوانم، اما نمی‌شد. با همان بار اول خواندن همه چیز را حریصانه از بر کرده بودم. حالا نه می‌خواستم داستان را دوباره بخوانم، و نه همان ماجراها و همان خطرهای را از سر بگذرانم.

بنابراین حالا دیگر چیزی برای خواندن نداشتم، نویسنده مرده محض خاطر من از گور بلند نمی‌شد، داستانش ناتمام مانده بود و من در دخمه‌ام، همراه با چمدان، رنجور و تنها مانده بودم. چمدان را زیر و رو کردم. یک جفت جوراب ابریشمی نو پیدا کردم، چند دستمال کاغذی، پاکتی با تمبرهای خارجی. حتماً سرگرمی‌اش بوده. خب بوده که بوده. قوطی کوچک و ظریفی که سوهان ناخن داخلش بود، کتاب آموزش زبان اسپانیولی، یک شیشه خالی عطر، درش را باز کردم و بو کشیدم — هیچ. آدم عجیب و غریبی بوده، حالا دیگر نمی‌توانست به کارهای عجیب و غریبش ادامه دهد. دو نامه دیگر هم پیدا کردم.

با دقت از اول تا آخر نامه‌ها را خواندم. باور کنید از روی کنجکاوی نبود. در نخستین نامه کسی به او خبر داده بود که داستانش قرار است خیلی خوب از کار دربیاید و در حد و اندازه داستان‌های دیگری است که تا به حال در زندگی‌اش نوشته. اما متأسفانه در دوره جنگ دیگر چنین داستان‌هایی را چاپ نمی‌کنند. در دومین نامه زنی، که احتمالاً همسرش بود، نوشته بود که مرد دیگر نباید منتظر او بماند، نوشته بود که زندگی مشترکشان به پایان رسیده.

نامه‌ها را سر جایشان گذاشتم. با خودم گفتم: دیگر هیچ کس داستان‌های او را نمی‌خواسته، زنش هم ترکش کرده بوده. تنها مانده بوده. تمام جهان فروپاشیده و آلمانی‌ها به پاریس رسیده‌اند. همه این‌ها از تحمل او خارج بوده. برای همین به زندگی‌اش پایان داده. سعی کردم

قفل‌های شکسته را تعمیر کنم. می‌خواستم دوباره چمدان را ببندم و قفل کنم. با داستان بایست چه می‌کردم؟ داستانی که یک‌چهارم آخرش نوشته نشده بود! روی پل آلمان می‌رفتم و آن را در رود سن می‌انداختم؟ دست‌کمی از غرق کردن یک بچه نداشت! ناگهان یاد نامه‌ای افتادم که پاول به‌م داده بود. به نحو عجیبی ماجرای نامه را کاملاً از یاد برده بودم، گویی دست تقدیر چمدان را سر راه من گذاشته بود. شاید حالا از روی نامه می‌فهمیدم که با همه این چیزها چه کنم.

دو نامه در پاکت بود. یکی نوشته‌ای از کنسولگری مکزیک در مارسی، که آقای وایدل را دعوت کرده بود بیاید و ویزا و هزینه سفرش را دریافت کند. در ادامه، اطلاعات گوناگونی از جمله اسامی، اعداد، کمیته‌ها و ... ذکر شده بود که از آن‌ها سرسری رد شدم.

نامه دیگر از همان زنی بود که او را به امان خدا رها کرده بود، با همان دستخط. اما حالا با مقایسه دو نامه به دستخط توجه کردم، ظریف و مرتب بود، مثل دستخط بچه‌ها، منظورم پاکیزه است نه مرتب. از شوهرش خواسته بود به مارسی بیاید. باید دوباره او را ببیند، بی‌درنگ باید او را ببیند. نباید لحظه‌ای درنگ کند، باید بلافاصله پس از دریافت این نامه هر جور شده به او ملحق شود. آدم برای ترک این سرزمین نفرین‌شده به زمان زیادی نیاز دارد. ممکن بود حتی ویزا هم باطل شود. هرچند ویزا صادر شده و هزینه سفر پرداخت شده بود. اما به همین راحتی کشتی پیدا نمی‌شد که آدم را به مقصد برساند. در میانه راه بایست در کشورهای دیگری توقف می‌کردی که آن‌ها هم ویزای ترانزیت می‌خواستند. صدور این ویزاها دشوار بود و خیلی هم طول می‌کشید. پس اگر این زن و شوهر خیلی سریع به هم ملحق نمی‌شدند ممکن بود همه چیز نقش بر آب شود. فقط صدور ویزا حتمی بود که آن هم مدت کوتاهی اعتبار داشت. بعد می‌ماند ترانزیت.

نامه به نظرم گیج‌کننده آمد. زن از مردی که برای همیشه ترکش کرده